

Couplets of Parvin Etesami

Part 6



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش ششم : مثنویات

۱۸۰ - گوهر اشک

آن نشدید که یک قطره اشک
برد بسی رنج نشیب و فراز
گاه درخشید و گهی تیره ماند
عاقبت افتاد بدامان خاک
گفت: که ای، پشه و نام تو چیست
من گهر ناب و تو یک قطره آب
دوست نگردند فقیر و غنی
اشک بخندید که رخ برمتاب
داد بهر یک، هنر و پرتوی
من گهر روشن گنج دلم
پرده نشین بودم ازین پیشتر
برد مرا باد حوادث نوا
من سفر دیده ز دل کرده‌ام
آتش آهیم، چنین آب کرد
من بنظر قطره، بمعنی بمم
همنفسم گشت شبی آرزو
تیرگی ملک تنم، رنجه کرد
تاب من، از تاب تو افزونتر است
چهر من از چهره جان، یافت رنگ
نکته درینجاست، که ما را فروخت
کاش قضایم، چو تو برمفراشت

صبحدم از چشم یتمی چکید
گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه نهان گشت و گهی شد پدید
سرخ نگیینی بسر راه دید
گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من زازل پاک، تو پست و پلید
یار نباشند شقی و سعید
بی سبب، از خلق نباید رمید
آنکه در و گوهر و اشک آفرید
فارغم از زحمت قفل و کلید
دور جهان، پرده ز کارم کشید
داد تو را، پیک سعادت نوید
کس نتوانست چنین ره برید
آب شنیدید کز آتش جهید
دیده ز موجم نتواند رهید
همسفرم بود، صباحی امید
رنگم از آن روی، بدینسان پرید
گرچه تو سرخی بنظر، من سپید
نور من، از روشنی دل رسید
گوهری دهر و شما را خرید
کاش سپهرم، چو تو برمگزید

۱۸۱ - گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
بدین پاکیزه‌روئی، از کجائی
درین تاریک جا، جز تیرگی نیست
بهر تاب تو، بس رخشد گیهاست
بمعدن، من بسی امید راندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست
بدین روشن دلی، خورشید تابان
مرا از تابش هر روزه، بگداخت
اگر عدل است، کار چرخ گردان
نه ما را دایه ایام پرورد
مرا نقصان، تو را افزونی آموخت
ترا، در هر کناری خواستاریست
ترا، هم رنگ و هم از زندگی هست
ترا بر افسر شاهان نشانند
بود هر گوهری را با تو پیوند
من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز
بنرمی گفت او را گوهر ناب
کزان معنی مرا گرم است بازار
از آنرو، چه‌رام را سرخ شد رنگ
از آن ره، بخت با من کرد یاری
به اختر، زنگی شب راز میگفت

سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
که از تاب که شد، چهرت فروزان
که دادت آب و رنگ و روشنائی
بتاریکی درون، این روشنی چیست
در این یک قطره، آب زند گیهاست
تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
فروغ پاک، از چهر تو پیداست
چرا با من تباهی کرد زینسان
ترا آخر، متاع گوهری ساخت
چرا من سنگم و تو لعل رخشان
چرا با من چنین، با تو چنان کرد
ترا افروخت رخسار و مرا سوخت
مرا، سرکوبی از هر رهگذریست
مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
مرا هرگز نپرسند و ندانند
که انگشتر شوی، گاهی گلویند
تو زینسان دلفروز و من بدین روز
جوابی خوبتر از در خوشاب
که دیدم گرمی خورشید، بسیار
که بس خونابه خوردم در دل سنگ
که در سختی نمودم استواری
سپهر، آن راز با من باز میگفت

ثریا کرد با من نیغ‌بازی
زحل، با آنهمه خونخواری و خشم
فلک، بر نیت من خنده میکرد
سپه‌لیم رنجه‌ها میداد پنهان
نشستی زاله‌ای، هر گه بکهار
چنانم میفشردی خار و سنگ
نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
بدان درماندگی بودم گرفتار
گهی گیتی، ز برقم جامه پوشید
زیونیه‌ها ز خاک و آب دیدم
جدی هر شب، بفکر بازنی چند
ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
دگرگون گشت بس روز و مه و سال
اگر چه کار بر من بود دشوار
نه دیدم ذره‌ای از روشنائی
نه چشم بود جز با تیرگی رام
بسی پاکان شدند آلوده دامن
بسی برگشت، راه و رسم گردون
چو دیدند چنان در خط تسلیم
بگفتند ز هر رمزی بیانی
ببخشیدند چون تابی تمام
مرا در دل، نهفته پرتوی بود
کمی در اصل من میبود پاکی
چو طبعم اقتضای برتری داشت
نه تاب و ارزش من، رایگانی است
نه هر پاکیزه‌روئی، پاکزاد است

عطارد تا سحر، افسانه‌سازی
مرا میدید و خون میریخت از چشم
مرا زین آرزو شرمنده میکرد
بفکرم رشکها می‌برد کیهان
بدوش من گرانت‌تر میشدی بار
که خونم موج میزد در دل تنگ
نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
که باشد نقطه اندر حصن پرگار
گهی سپه‌لیم، بگوش اندر خروشید
ز مهر و ماه، منت‌ها کشیدم
بمن میکرد چشم اندازنی چند
کواکب برجها دادند تغییر
مرا جاوید یکسان بود احوال
بخود دشوار می‌نشمردمی کار
نه با یک ذره، کردم آشنائی
نه فرق صبح میدانستم از شام
بسی برزیگران را سوخت خرمن
که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
نمودند ز هر نامی نشانی
بدخشی لعل بنهادند نامم
فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
شد آن پاکی، در آخر تابناکی
مرا آن برتری، آخر برافراشت
سزای رنج قرنی زندگانی است
که نسل پاک، ز اصل پاک‌زاد است

نه هر کوهی، بدامن داشت معدن
یکی غواص، درجی گران بود
نه هر کان نیز دارد لعل روشن
پر از مشتی شبه دیدش، چو بگشود
بگو این نکته با گوهر فروشان
که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

۱۸۲ - لطف حق

مادر موسی، چو موسی را به نیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گر فراموش کند لطف خدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است
پرده شک را برانداز از میان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری است
نیست بازی کار حق، خود را مباد
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
رودها از خود نه طغیان میکنند
ما، بدریا حکم طوفان میدهم
نسبت نسیان بذات حق مده
به که برگردی، بما بسپاریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
قطره‌ای کز جویباری میرود
ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم
میهمان ماست، هر کس بینواست
ما بخوانیم، ارچه ما را رد کنند
سوزن ما دوخت، هرچا هرچه دوخت
کشتی زاسیب موجی هولناک
تندبادی، کرد سیرش را تباه

درفکنند، از گفته رب جلیل
گفت کای فرزند خرد بی گناه
چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
آب، خاکت را دهد ناگه بباد
رهرو ما اینک اندر منزل است
تا ببینی سود کردی یا زیان
دست حق را دیدی و نشناختی
شیوه ما، عدل و بنده پروری است
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
ما، بسیل و موج فرمان میدهم
بار کفر است این، بدوش خود منه
کی تو از ما دوست‌تر میداریش
خاک و باد و آب، سرگردان ماست
از پی انجام کاری میرود
ما، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
عیب‌پوشیها کنیم، ار بد کنند
زاتش ماسوخت، هر شمع که سوخت
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
روزگار اهل کشتی شد سیاه

قوتی در دست کشتیبان نماند
ناخدای کشتی امکان یکی است
موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
بحر را چون دامن مادر گرفت
تندباد اندیشه پیکار کرد
این بنای شوق را، ویران مکن
این غریق خرد، بهر غرق نیست
قطره را گفتم، بدان جانب مریز
گیرد از دریا، گذارد در کنار
برف را گفتم، که آب گرم شو
نور را گفتم، دلش را زنده کن
ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی
مار را گفتم، که طفلک را مزین
اشک را گفتم مکاهش، کودک است
دزد را گفتم گلویش مبر
هوش را گفتم، که هشیاریش ده
ترسها را جمله کردم ایمنی
دوستی کردم، مرا دشمن شدند
ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت
چاهها کنندند مردم را براه
قصرها افراشتند، اما به رود
دزدها بگماشتند از بهر پاس
رشته‌ها رشتند در دوک عناد
اسبها راندند، اما بی‌فسار
در چه محضر، محضر حی جلیل

طاقتی در لنگر و سکان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است
بندها را تار و پود، از هم گسیخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
موجش اول، وهله، چون طومار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن
در میان مستمندان، فرق نیست
صخره را گفتم، مکن با او ستیز
امر دادم باد را، کان شیرخوار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
صبح را گفتم، برویش خنده کن
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی
خار را گفتم، که خلخالش مکن
رنج را گفتم، که صبرش اندک است
گرگ را گفتم، تن خردش مدر
بخت را گفتم، جهانداریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی
ایمنی دیدند و ناایمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت
تا که خود بشناختند از راه، چاه
روشنیها خواستند، اما ز دود
قصه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس
جامها لبریز کردند از فساد
درسها خواندند، اما درس عار
دیوها کردند دربان و وکیل

در چه معبد، معبد یزدان پاک
توشه‌ها بردند از وزر و ویال
شعله کردارهای ناپسند
تا رهید از مرگ، شد صید هوی
آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
خواست یاری، از عقاب و کرکسی
شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
وز شراری، خانمان‌ها سوخته
برج و باروی خدا را بشکند
سرکشی کرد و فکندیش ز پای
خاکش اندر دیده خودبین بریز
تیرگی را نام نگذارد چراغ
دوستان را از نظر، چون میبریم
ظلم، کی با موسی عمران کند
هر کجا نوری است، ز انوار خداست

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال
از تنور خودپسندی، شد بلند
وارهانیدیم آن غریق بی‌نوا
آخر، آن نور تجلی دود شد
رزمجویی کرد با چون من کسی
کردمش با مهربانیها بزرگ
برق عجب، آتش بسی افروخته
خواست تا لاف خداوندی زند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای
پشه‌ای را حکم فرمود، که خیز
تا نماند باد عجبش در دماغ
ما که دشمن را چنین میپرویم
آنکه با نمرود، این احسان کند
این سخن، پروین، نه از روی هویست

۱۸۳ - مادر دوراندیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را
بی‌رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
پنهان، ز خوشه‌ای بریائید دانه‌ای
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفتایست
گیتی، دمی که رو بسپاهی نهد، شب است
بی‌من زلانه دور نگردید هیچیک
از چشم طائران شکاری، نهان شوید
جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد
نخجیرگاهها و کانها و تیرهاست
با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
از خون صدهزار چو ما طائر ضعیف
از آب و دان خانه بیگانگان چه سود
پیدا هزار دام ز هر بام کوتاهی است
زینسان که حمله میکند این گنبد کیود
هر نقطه را، بدیده تحقیق بنگرید
از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است
ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت
گر به دام حیلۀ مردم فتاده‌ایم

کای کودکان خرد، گه کارکردن است
اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است
گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
چشم، آنزمان که خسته شود، گاه خفتن است
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
گویند با قبیلۀ ما، باز دشمن است
یا حرف سر بردن و یا پوست کندن است
سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است
آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزان است
رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمن است
هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است
هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است
پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است
افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمت است
صیاد را علامت خونین بدامن است
کاینخانه بسی فراخ و بسی پاک و روشن است
بال و پر شما، نه برای پریدن است
پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است
ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دین جفای سنگ
جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه‌ایست
گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
آنجا فریب خوردن طفلان، میرهن است

۱۸۴ - مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی
بسان ره اهرمن، پیچ پیچی
همه پیچ و تابش، عیان گیروداری
بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی
بپهلوش، صیاد ناخوبرویشی
نه عاریش از دامن آلوده کردن
زمانی فشردی و گاهی شکستی
از آن خدعه، آگاه مرغ دانا
بپرسید این منظر جانفزا چیست
بگفتا، سرائی است آباد و ایمن
خریدار ملک امان شو، چه حاصل
بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
نماند بغیر از پر و استخوانی
نبندیدم چشم و نیفتیم در چه
بدامان و دست تو، هر قطره خون
فریب جهان، پخته کردست ما را

نظر کرد روزی، بگسترده دامی
بکردار نطعی، ز خون سرخ قامی
همه نقش زیباش، روشن ظلامی
بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی
بکشتن حریصی، بخون تشنه کامی
نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی
گلوی تذروی و بال حمامی
بصیاد داد از بلندی سلامی
که دارد شکوه و صفای تمامی
فرود آی از بهر گشت و خرامی
ز سرگشتگیهای عمر حرامی
که مشتی نخ است و ندارد دوامی
از آن کو نهد سوی این خانه گامی
نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
مرا داده است از بلانی پیامی
تو، آتش نگه‌دار از بهر خامی

۱۸۵ - مست و هشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
گفت: مستی، زانسبب افتان و خیزان میروی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: میباید تو را تا خانه قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوشیدست، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بخود شدی
گفت: ای بیپوده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
گفت: هوشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

۱۸۶ - معمار نادان

دید موری طاسک لغزنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است
فصل باران است و برف و سیل و باد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
نیست، میدانم ترا انبار و توش
از برای کار خود، پائی بزن
زندگانی، جز معمائی نبود
تا نپیمائی ره سعی و عمل
هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم
تو ز اول سست کردی پایه را
نیست خالی، دوش ما از بار ما
گر به سیر و گشت، می‌پرداختیم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد
دستبردی زد زمانه هر نفس
آخر، این سر چشمه خواهد شد خراب
سرد می‌گردد تنور آسمان
مور، تا پی داشت در پا، سرفشانند
مادر من، گفت در طفلی بمن
کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد
بس بزرگست این وجود خرد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم
مورخوارش گفت، کای یار عزیز
از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای
وز درون، تاریکی و دود و دم است
ناگه این دیوار خواهد افتاد
هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای
بس چه خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش
نوبت تدبیر شد، رائی بزن
وقت، غیر از خوان یغمائی نبود
این معما را نخواهی کرد حل
هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
سود، اندک بود اندک مایه را
کوشش اندر دست ما، افزار ما
از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که زیرک بود، او زد دستبرد
دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس
در سیوی خویش، باید داشت آب
در تنور گرم، باید پخت نان
چون تو، اندر گوشه عزلت نماند
رو، بکوش از بهر قوت خویشتن
جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
وقت دارد کار و خواب و خورد ما
هم درافتادیم و هم برخاستیم
گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز

نیک دانستم که اندر دوستی
یک نفس، بنای این دیوار باش
این بنا را ساختیم، اما چه سود
مهره تدبیر، دور انداختیم
کیست ما را از تو خیراندیش‌تر
گر باین ویرانه، آبادی دهی
فکر ما، تعمیر این بام و فضاست
تو طبیب حاذق و ما دردمند
تا که بر می‌آیدت کاری ز دست
مور مغرور، این حکایت چون شنید
پای اندر ره نهاد، آمد فرود
کار را دشوار دید، از کار ماند
مور طفل، اما حوادث پیر بود
دام محکم، ضعف در حد کمال
از برای پایداری، پای نه
چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار
خانه ما را نمی‌کردی پسند
تو بدین طفلی، که گفت استاد شو
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون
بسکه از معماری خود، دم زدی
دام را اینگونه باید ساختن
عیب کردی، این ره لغزیده را
من هزاران چون تو را دادم فریب
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
دیده را بستی و افتادی بچاه
طاس لغزنده است، ای دل، از تو
همچو مغز خالص بی‌پوستی
در خرابیهای ما، معمار باش
خانه بی‌صحن و سقف و بام بود
زان سبب، بردی تو و ما باختیم
کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
در حقیقت، داد استادی دهی
هرچه پیش آید جز این، کار فضاست
ما در این بستی، تو در جای بلند
رونقی ده، گر که بازاری شکست
گفت، تا زود است باید رفت و دید
گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
در عجب زان راه ناهموار ماند
احتمال چاره‌جویی دیر بود
ایستادن سخت و برگشتن محال
بهر صبر و بردباری، جای نه
گفت: گر کار آگهی، اینست کار
بدپسند است، این وجود آزمند
باد افکن در سر و بر باد شو
خوب خواهی مکید، این لحظه خون
خانه تدبیر را، بر هم زدی
چون تو خودبین را بدام انداختن
طاس را دیدی، ندیدی بنده را
زان فریب، آگه شوی عمأ فریب
هیچ گفתי در پس این پرده چیست
ره‌شناسا، این تو و این پرتگاه
مبتلانی، گر شود دمساز تو

زین حکایت، قصه خود گوشتدار
چون شدی سرگشته در تیه نیاز
تا که این روباه رنگین کرد دم
با مننه بیرون ز خط احتیاط
تو چو موری و هوی چون مورخوار
باخبر باش از نشیب و از فراز
بس خروس از خانه داران گشت گم
تا چو طومارت، نپیچاند بساط

۱۸۷ - مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت
گه مناظره، یک روز بر سر گذری
یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای
من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری
بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی
ز رنج خار، که رفتش بها چو نیشتی
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هردو، چه غم
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطره خون در پیاله بکرنگند
تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
ز ما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست
بیا شویم یکی قطره بزرگتری
براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
در اوفتیم ز رودی میان دریائی
گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری
بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است
توئی ز دست شپی، من ز پای کارگری
برای هم‌رهی و اتحاد با چو منی
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
من از خمیدن پشته و زحمت کمتری

ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
مرا به آتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی
من از نکوهش خاری و سوزش جگری
مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد
چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
کدام قطره خون را، بود چنین هنری
درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست
ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری
ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند
اگر بخانه غارتگری فتد شرری
بحکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند
اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پیری
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات، میزدش تبری
سپهر پیر، نمیدوخت جامه بیدار
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار
بجای او ننشینند بزور ازو بتری

۱۸۸ - مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه بمرغزار
کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا
هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان
پشت از چه خم کنی، که نهدت به پشت بار
سر بر فراز، تا نزنندت بسر قفا
تن نیک‌دار، تا ندهندت به تن فشار
از خود مرو، ز دیدن هر دست زرومند
جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشار
از سست کاری، اینهمه سختی کشی و رنج
بی‌موجبی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار
آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن
چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای
از من، ببین چگونه کند هر کسی فرار
ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن
مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار
من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار

سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام
گاهی بسیزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
همواره در گذرگه خلقی، تو تیره روز
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
بیش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس
مانند مور، عاقبت‌اندیش و هوشیار
من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
از پا دراو فتم به ره اندر، هزار بار
از کار سخت خود نکتم هیچ شکوه، زانک
ناکرده کار، می‌توان زیست کامکار
غافل تویی، که بد کنی و بی‌خبر روی
در رهگذر من نبود دام و گیر و دار
من، تن بخاک میکشم و بار می‌برم
از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار
کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ
زین زندگی و مرگ که بودست شرف‌سار
جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
شادم که نیست نیروی آزار کردنم
در زحمت است، آنکه نو هستیش در جوار

جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است
از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار
افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
ای بی‌خبر، قبیله ما بس هنرورند
هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
مورم، کسی مرا نکشد هیچ‌گه بعمد
ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون
از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها
جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ - نا آزموده

از عدالتخانه بیرون برد رخت محضرش، خالی ز عمرو زید ماند ماند گرد آلود، مهر و دفترش هر دو، رو کردند بر جای دگر دیگری برداشت کار داوری آن متاع زرق، بی‌بازار ماند بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای صحبتی از بدره‌های زر نبود از میان برخاست، صلح و کشمکش حرف قیم، دعوی طفل یتیم طاقه کشمیری، از زیر بغل زیر مسند، تاشود قاضی خموش عاقبت‌روزی، پسر را خواندپیش دیگرم کاری نمی‌آید ز دست هرچه من‌بردم، تو بعد از من‌بیر گر زیانش ده بود، سودش صد است گرم خواهی کرد این بازار را بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای از سخنها و اشارتهای من وانکه میبایست بارش برد، کیست هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای ای پسر، دامی بنه چون دام من	قاضی بغداد، شد بیمار سخت هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند مدعی، دیگر نیامد بر دوش دادخواه و مردم بیدادگر آن دکان عجب شد بی‌مشری مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود از کسی، دیگر نیامد پیشکش مانده بود از گردش دوران، عقیم بر نمی‌آورد بزاز دغل زر، دگر ننهاده مرد کم‌فروش چون‌همی نیروش کم شد، ضعف بیش گفت، دکان مرا ایام بست تو بسند بر نشین جای پدر هرچه باشد، باز نامش مسند است گر بدانی راه و رسم کار را سالها اندر دیستان بوده‌ای آگهی، از حکم و از فتوای من کار دیوانخانه، میدانی که چیست تو بسی در محضر من مانده‌ای خوش گذشت از صید خلق، ایام من
---	--

گر سرابا حق بود مفلس، دنی است هرچه از مظلوم می‌خواهی بگیر گر مسند خواهند، باید کرد جعل هر که را پر شیرتر بینی، بدوش خدمت هر کس بقدر او کنم شامگه برگشت، خون‌آلوده دست روستائی‌زاده‌ای آمد ز راه که شبانگه ریختند در سرای کودک شش ساله‌ام، دیوانه‌شد بره‌ام کشتند و بز بفروختند دیدباید، کاین‌چه ظلم و خودسری است داوری گر نیک خواهی، زر بده گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست او همی رفت و منش رفتم ز پی قصه کوتاه گشت، رو درهم مکش همچو من، کوتاه نمیکردی سخن گفته‌های او اثر دیگر نداشت میفرستادی به زندانخانه‌اش من به تیغ این کار کردم مختصر راستی این بود و گفتم راستی سنگشان هر جا که رفت انداختند	حق بر آنکس ده که میدانی غنی است حرف ظالم، هرچه گوید می‌پذیر گاه باید زد به میخ و گه به نعل در رواج کار خود، چون من بکوش گفت، آری، داوری نیکو کنم صبحگاهان رفت و در محضر نشست گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه کرد نفرین بر کسان کدخدای خانه‌ام از جورشان ویرانه شد روغنم بردند و خرمن سوختند گر که این محضر برای داوری است گفتم این فکر محال از سر بنه گفت، دیناری مرا در کار نیست من همی گفتم بده، او گفت نی چون درشتی کرد با من، کشتمش گر تو میبودی به محضر، جای من چونکه زر میخواستی و زر نداشت خیره‌سر میخواندی و دیوانه‌اش تو، به پنبه میبری سر، ای پدر آن چنان کردم که تو میخواستی زرشناسان، چون خدا شناختند
---	---

۱۹۰ - نااهل

خار، آن گل دید و رو درهم کشید
تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
زشتی رویت، فضا را تیره کرد
این چه نقش است، این چه تار است، این چه بود
عبرت است، این برگ ناهموار تو
کاش میرونیید در جایب خسی
هر که هستی، مایه دردسری
گر که در آیم و گر در آتسیم
نکته‌ی گر میرسد، از بوی ماست
لیک ما را بیشتر بونیده‌اند
هیچ نهادند نزدیک تو گام
ما سرافرازیم و تو بی‌با و سر
زشترونی، لیک گفتارت نکوست
راست گفتی آنچه گفتی، راست راست
یاوه‌ای گر خار بر روی گفت، گفت
میکشیدیم از تفاخر دامنی
کس نداند کز شما نیکوتریم
از کجا دامن تو آلوده‌ایم
خیرگی بین، خار ناهموار را!
گل شنیدستی که شد خار و خلید
تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس

نوگلی، روزی ز شورستان دمید
کز چه روئیدی به پیش پای ما
سرخ‌ی رنگ تو، چشم خیره کرد
خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
حجالت است، این شاخه بی‌بار تو
کاش برمیکند، زین مرزت کسی
تو ندانم از کدامین کشوری
ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم
شبمی گر میچکد، بر روی ماست
چون تو، بس درجوی و جر روئیده‌اند
دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
تو همه عیبی و ما یکسر هنر
گل بدو خندید کای بی‌مهر دوست
همشین چون تونی بودن، خطاست
گلبنی کاندز بیابانی شکفت
می شکفتیم از بطرف گلشنی
تا میان خار و خاشاک اندریم
ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم
صحبت گل، رنجه دارد خار را!
خار دیدستی که گل دید و رمید
ما فرومایه نبودیم از از
همشینان تو خاراند و بس

تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
گر ز وی روزی قفائی خورد، خورد
خویشتن را در بلا انداختیم

پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم
چون کسی نااهل را اهلی شمرد
ما که جای خویش را نشناختیم

۱۹۱ - ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری
بگفت، اندرین نامه حرفی است مبهم
تو، به کز توانائی خویش گوئی
جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا
متاعی که من رایگان دادم از کف
هر آن سرگرانی که من کردم اول
چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم
از آن برد گنج مرا، دزد گیتی
که چون است با پیریت زندگی
که معنیش جز وقت پیری ندانی
چه می‌پرسی از دوره ناتوانی
نماند در این خانه استخوانی
نو گر میتوانی، مده رایگانی
جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
که بازی است، بی‌مایه بازارگانی
که در خواب بودم گه پاسبانی

۱۹۲ - نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به شیروان نوشت که خلق
ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلومه، افزون بمال و جاه کنند
چو کج روی تو، نیوبند دیگران ره راست
چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سیاه کنند
جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست
بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر
به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام، ننگری یک روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
بسمع شه نرسانند حامدان قوی
نظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
بیوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریک
بر آن سرنند، که تا فرصتی تباه کنند

چو جای خودشناسی، بحیله مدعیان
ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
بترس ز اه ستمدیدگان، که در دل شب
نشسته‌اند که نفرین بهادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند
سند بدست سیه‌روزگار ظلم، بس است
صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان میاش که بر موکب تو راه کنند
مخسب، تا که نییچاند آسمان گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند

۱۹۳ - نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
بین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوی فرو شدن است
بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگرنه، بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است
اگر به خارو خسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است
زمن چگونه تراپاره گشت پهلوی دل
خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی
بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
بغیر من، که تهی از خیال خوشتن است

یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد
جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است
بسیاید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
هم از تحمل گرما و قرنیا سختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

۱۹۴ - نغمه خوشه چین

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار
برخوشه‌چینیم فلک سفله، گر گماشت
دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر
سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند
هستی، و بال گردن من شد ز کودکی
پیر شکسته را نفرستند بهر کار
از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود
صدمعدن است در دل هر سنگ کوه‌بخت
فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان
گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت
از کلیه، خیره گریه پیرم نیست رخت
بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید
زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من
هر روز بر سرم، سر مونی سپید شد
من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم
ماندم بسی و دیده من شصت سال دید
همواره روزگار سیه دید، چشم من
دستی نماند که تا بدوزد قبای من
روزی که پند گفت بمن گردش فلک
هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

کامروزه، پای مزروعه رفتن نداشتم
عیش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
من جز سرشک گرم، بدامن نداشتم
ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم
ایکاش، این و بال بگردن نداشتم
من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
من، یک گهر از این همه معدن نداشتم
آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم
بارای انتقام کشیدن نداشتم
مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم
من قصد از زمانه بریدن نداشتم
مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
افزود برف و چاره رفتن نداشتم
بروای سردی دی و بهمن نداشتم
اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم
آسایشی ز دیده روشن نداشتم
حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم
زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

۱۹۵ - نغمه رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب
من بهر جانی که مسکن میکنم
چیره شد چون بر سیه، موی سپید
نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای
برگشای اوراق دل را و بخوان
من زبون گشتم بچنگال دو گرگ
ایستادم، گرچه خم شد پشت من
گر نهم امروز، این فرصت ز دست
سر، هزاران دردسر دارد، سر است
دل ز خون، باقوت احمر ساخته است
جامه‌ها کردم رفو، اما به تن
اینهمه جان کندن و سوزن زدن
هر چه امشب دوختم، بشکافتم
چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر
دیده تا یارای دیدن داشت، دید
جرح تا گردیده، خلق افتاده‌اند
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
بس رفو کردم، ندانستم که عمر
گفتمش، لختی بمان بهر رفو
خیره از من زیرکی خواهد فلک
دوش، ضعف پیریم از پا فکند

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
صحبت من، با نخ و با سوزن است
با من آنجا بخت بد، هم مسکن است
گفتم اینک نوبت دانستن است
خانه درویش، از دزد ایمن است
قصه‌های دل، فزون از گفتن است
روز و شب، گرگند و گیتی ممکن است
اوftادن، از قضا ترسیدن است
چاره‌ام فردا به خواری مردن است
تن، دو صد توش و نوا خواهد، تن است
من نمیدانستم اینجا معدن است
جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
گور خود، با نوک سوزن کندن است
این نخستین مبحث نادیدن است
کار سوزن، کار چشم روشن است
این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است
این فتادنها از آن گردیدن است
بسکه سختی دید، امروز آهن است
صد هزارش پارگی بر دامن است
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
کارگر، هنگام پیری کودن است
گفتم این درس ز پای افتادن است

دیر دانستم که گیتی رهن است
کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
دوست، وقت تنگدستی دشمن است
خون من، ایام را بر گردن است
هر زمانم، مرگ در پیراهن است
این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است
این کفن، بر چشم تو پیراهن است
دستمزد دست لِرزان من است
این سزای بردباری کردن است

ذره ذره، هر چه بود از من گرفت
نیست جز موی سپیدم حاصلی
من به صد خونابه، یک نان یافته‌ام
دشمنان را دوستتر دارم ز دوست
هر چه من گردن نهادم، چرخ زد
خسته و کاهیده و فرسوده‌ام
ارزش من، باره‌دوزی بود و بس
من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام
سوزنش صد نش زد، این خیرگی
بر ستمکاران، ستم کمتر رسد

۱۹۶ - نغمه صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی	زد نغمه، بیاد عهد دیرین
خفاش برفت با سیاهی	شد پر همای روز، زرین
در چشمه، بشوق جست ماهی	شبنم بنشست بر ریاحین
شد وقت رحیل و مرد راهی	بنهاد بر اسب خویشتن، زین
هر مست که بود، هشیار است	
کنند ز باغ، خار و خس را	گردید چمن، زمردین رنگ
دزدید چو دیو شب، نفس را	خوابید ز خستگی، شاهنگ
هنگام سحر، در قفس را	بشکست و پرید صید دلتنگ
بر سر نرسانده این هوس را	بر پاش رسید ناگهان سنگ
این عادت دور روزگار است	
آراست بساط آسمانی	از جلوه گری، خور جهانتاب
بگریخت ستاره یمانی	از باغ و چمن، پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی	جوشید ز سنگ، چشمه آب
وان مست شراب ارغوانی	مخمور فتاد و ماند در خواب
مستی شد و نوبت خمار است	
ای مرغک رام گشته در دام	برخیز که دام را گستند
پر میزن و در سپهر بخرام	کز پرشکن تو، پر شکستند
بس چون تو، پرندگان گمنام	جستند ره خلاص و جستند
با کوشش و سعی خود، سرانجام	در گوشه عافیت نشستند
کوشنده همیشه رستگار است	
همسایه باغ و بوستان باش	تا چند کناره میگزینی
چون چهره صبح، شادمان باش	تا چند ملول مینشینی

هم صحبت مرغ صبح خوان باش	تا چند نژندی و حزینی
چالاک و دلیر و کاردان باش	در وقت حصاد و خوشه چینی
آسایش کارگر ز کار است	
آنگونه بپر، که پر نریزی	در دامن روزگار، سنگ است
بسیار مکن بلندخیزی	کافتادن نیک نام، ننگ است
گر صلح کنی و گر ستیزی	این نقش و نگار، ریو و رنگ است
گر سر بنهی و گر گریزی	شاهین سپهر، تیر چنگ است
صیاد زمانه، جانشکار است	
بر شاخه سرخ گل، مکن جای	کان حاصل رنج باغبان است
منقار ز برگ گل، میارای	گل، زیور چهر بوستان است
در نارون، آشیانه منمای	برگش مشکن، که سایبان است
از بامک پست، دانه مربای	کان دانه برای ماکیان است
او طائر بسته در حصار است	
از میوه باغ، چشم بر بند	خوش نیست درخت میوه بی بار
با روزی خویش، باش خرسند	راهی که نه راه تست، مسپار
آنجا که پر است و حلقه و بند	دام ستم است، پای مگذار
فرض است نیازموده را بند	و آگاه نمودنش ز اسرار
بغاگر و دزد، بی شمار است	
آذوقه خویش، کن فراهم	زان میوه که خشک کرده دهقان
گه دانه بود زیاد و گه کم	همواره فلک نگشته یکسان
بی گل، نشد آشیانه محکم	بی پایه، بجا نماند بنیان
اندود نکرده ای و ترسیم	ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است	
در لانه دیگران منه گام	خاشاک ببر، بساز لانه
بی رنج، کسی نیافت آرام	بی سعی، نخورد مرغ دانه
زشت است ز خلق خواستن وام	تا هست ذخیره ای بخانه

از دست مده، بفکرت خام امنیت ملک آشیانه
این پایه خرد، استوار است
خوش صبحدمی، اگر توانی بر دامن مرغزار بنشین
چون در ره دور، دیر مانی بال و پر تو، کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی چون فتنه رسد، تو رخت برچین
این نکته، چو درس زندگانی آویزه گوش کن، که پروین
در دوستی تو پایدار است

۱۹۷- نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی داد
زهد با نیت پاک است، نه با جامه پاک
شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
گرگ، نزدیک چراگاه و شبانه رفته بخواب
مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین
دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
خنده، بیچاره ندانست که جانی دارد
بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
بره، دور از ربه و عزم چرائی دارد
تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد
آخر این در گرانبایه بهائی دارد
وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد
آنکه چون پیر خرد، راهنمایی دارد

۱۹۸ - نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
گفت، از عیب خویش بی خبری
گفتن از زشترونی دگران
تو گمان میکنی که شاخ گلی
یا که همبوی مشک تاناری
خویشتن، بی سبب بزرگ مکن
ره ما، گر کج است و ناهموار
در خود، آن به که نیکتر نگری
ما زبونیم و شوخ جامه و پست

که تو مسکین، چقدر بدبونی
زان ره از خلق، عیب میجویی
نشود باعث نکوررونی
بصف سرو و لاله میرونی
یا ز ازار باغ مینوئی
تو هم از ساکنان این کوئی
تو خود، این ره چگونه میپوئی
اول، آن به که عیب خود گوئی
تو چرا شوخ تن نمیشوئی

۱۹۹ - نکوهش بی خبران

همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت
زبون مرغ شکاری و صید رویاها
چو طائران دگر، جمله را پر و بال است
همی فتاده و مفتون دانه و آبند
جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند
شدند جمع، تمامی بگرد مثنی دان
نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند
زمانه، گردنشان را چنین نپیچانند
هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
بگفت، این همه دانستی و ندانستی
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست
سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
درین حصار، ز درماندگان چه کار آید
چه حیلها که درین دامهای تزویرند
نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
در آن زمان که نهادند پایه هستی
نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
بکاخ دهر، که گه شون است و گه شادی
ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیرسند

که این گروه، چه بی همت و تن آسانند
رهین منت گندم فروش و دهقانند
چرا برای رهائی، پری نیفشانند
همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند
جز این بساط بساط دگر نمیدانند
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه زیر کند، از آن پای بند زندانند
بجد وجد، گر این حلقه را بپیچانند
هنوز شیفته این بنا و بنیانند
که این قبیله گرفتار دام انسانند
ز بستن ره ما، خلق در نمی مانند
درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
که زیر کان، همه در کار خویش حیرانند
چه رنگها که درین نقشهای الوانند
خیر نداد، گرانند یا که ارزانند
قرار شد که زبردست را نرجانند
گمان میر که درافتادگان، گرانجانند
که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
بمیل گر ننشینی، بجبر بنشانند
مباشران قضا، میزنند و میرانند
جساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند

همین بس است که بکروز، هر دو ویرانند	چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما
کمالها همه انجام کار، نقصانند	تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
نوشته شد که چنین روزها فراوانند	به نیره روز مزن طعنه، کاندترین تقویم
عجب مدار، اگر حلق رو بگردانند	از آن کسیکه بگرداند چهره، شاهد بخت
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند	درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند	ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست

۲۰۰ - نکوهش نکوهیده

جعل پیر گفت با انگشت	که سر و روی ما سیاه مکن
گفت، در خویش هم دمی بنگر	همه را سوی ما نگاه مکن
این سیاهی، سیاهی تن نیست	جاه مفروش و اشتباه مکن
باتو، رنگ تو هست تا هستی	زین مکان، خیره عزم‌راه مکن
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد	وقت شیرین خود تباه مکن

۲۰۱ - نوروز

سپیده‌دم، نسیمی روح‌پرور تو بنداری، ز فروردین و خرداد برخسار و بتن، مشاطه کردار گرفت از پای، بند سرو و شمشاد ز گوهر ریزی ابر بهاری مبارکباد گویان، در فکندند نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا ز بس بشکفت گوناگون شکوفه بسی شد، بر فراز شاخساران بتن پوشید گل، استبرق سرخ بهاری لعبستان، آراسته چهر چمن، با سوسن و ریحان منقش در اوج آسمان، خورشید رخشان فلک، از پست‌رانیها میرا	وزید و کرد گیتی را معنبر بباغ و راغ، بد پیغام‌آور عروسان چمن را بست زیور سترد از چهره، گرد بید و عرعر بسیط خاک شد پر لوگو'تر درختان را بتارگ، سبز چادر نپوشاندند رنگین حله در بر هوا گردید مشکین و معطر زهره، همسر یاقوت احمر بسر بنهاد نرگس، افسر زر بکردار پریرویان کشر زمین، چون صحف انگلیون مصور گهی پیدا و دیگر گه مضمهر جهان، ز الوده‌کاریها مطهر
--	--

۲۰۲ - نهال آرزو

شاعر در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسهٔ انائنهٔ امریکائی تهران فارغ‌التحصیل شد، قطعهٔ ذیل را برای جشن فارغ‌التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای باغبانان تو را، امسال سال خرمی است شاخ‌وبرگت نیکامی، بیخ و بارت سعی و علم خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد	غنچه بی‌باد صبا، گل بی‌بهار آورده‌ای زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای
غنچه‌ای‌زین‌شاخه، ما را زیب دست و دامن است پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ما به که هر دختر بداند قدر علم آموختن	همی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است
زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند دامن مادر، نخست آموزگار کودک است با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم	بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری نام این قوم از چه، دورافتاده از هر دفتری طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

۲۰۳ - نیکی دل

با بد و نیک جهان، ساختن است آن را پشت سر انداختن است بردن اینجا، همه را باختن است کاندر اندیشه تیغ آختن است دیو را دیدن و نشناختن است توسن عمر تو، در ناختن است خوشر از کاخ برافراختن است	ای دل، اول قدم نیکدلان صفت پیشروان ره عقل ای که با چرخ همی بازی نرد اهرم را بهوس، دست مبوس عجب از گمشدگان نیست، عجب تو زیون تن خاکس و چو باد دل ویرانه عمارت کن
--	--

۲۰۴ - هر چه بادا باد

گفت با خاک، صبحگاهی باد تو، پریشان ما و ما ایمن همگی کودکان مهد منند گه روم، آسیا بگردانم بیک فرخنده ای چو من سوی خلق برگها را ز چهره شویم گرد من فرستم بباغ، در نوروز گاه باشد که بیخ و بن بکنم شد ز نیروی من غبار و برفت گه بباغم، گهی بدامن راغ تو بدینگونه بدسرشت و زیون گفت، افتادگی است خصلت من اندر آنجا که تیرزن گیتی است همه، سیاح وادی عدمیم سیل سخت است و پرتگاه مخوف هر چه شاگردی زمانه کنی رهروی را که دیو راهنماست چند دل خوش کنی بهفته و ماه که، درین بحر فتنه غرق نگشت این معما، بفکر گفته نشد من و تو بنده ایم و خواجه یکی است هر چه معمار معرفت کوشید	چون تو، کس تیره روزگار مباد تو، گرفتار ما و ما آزاد تیر و اسفند و بهمن و مراد گه بخرم و زم، زمان حصاد کوتوال سپهر نفرستاد غنچه ها را شکفته دارم و شاد مژده شادی و نوید مراد از چنار و صنوبر و شمشاد خاک جمشید و استخوان قباد گاه در بلخ و گاه در بغداد من چنین سرفراز و نیک نهاد اوفتادم، زمانه ام تا زاد ای خوش آنکس که تا رسید افتاد منعم و بینوا و سفله و راد پایه ست است و خانه بی بنیاد نشوی آخر، ای حکیم استاد اندر انبان، چه توشه ماند و زاد چند گونی ز آذر و خورداد که، درین چاه ژرف پا ننهاد قفل این راز را، کسی نگشاد تو و ما را هر آنچه داد، او داد نشد آباد، این خراب آباد
--	---

چون سپید و سیه، تبه شدنی است
چه توان خواست از مکاید دهر
پستک ایام، نرم سازدمان
نزد گرگ اجل، چه بره، چه گرگ
چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان کرد، هر چه بادا باد
من اگر آه‌نم، تو گر پولاد
پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

۲۰۵ - همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن
نه کسی میکند مرا یاری
نه توان بود بردبار و صبور
خواری کس نخواستم هرگز
من کجا و بلای محبسی دیگ
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش
از چه شد بختم، این چنین وارون
از چه در راه من فتاد این سنگ
راز گفتم ولی کسی نشنید
هر چه بر قدر خلق افزودم
از من اندوخت طرف باغ، صفا
باد باد آن دمی که می‌شستم
باد باد آنکه مرغزار، ز من
رستنیها تمام طفل منند
وقتی از کار من شماری بود
چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ
من، بیک جا، دمی نمی‌ماندم
من که بودم پزشک بیماران
من که هر رنگ شستم، از چه گرفت
نه صفائیم ماند در خاطر
آتشم همنشین و دود ندیم
زین چنین روز، داشت باید ننگ

کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه رهی دارم از برای فرار
نه فکندن توان ز پشت، این بار
از چه رو، کرد آسمانم خوار
من کجا و چنین مهیب حصار
نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه دریای من شکست این خار
سوختم زار و ناله کردم زار
خود شدم در نتیجه بیمقدار
رونی از من گرفت فصل بهار
چهره گل بدامن گلزار
لاله‌اش بود و سبزه بودش تار
از گل و خار سرو و بید و چنار
از چه بیرونم این زمان ز شمار
دهر، کار مرا نمود انکار
ماندم اکنون چو نقش بر دیوار
آخر کار، خود شدم بیمار
روشن آئینه دلم زنگار
نه فروغیم ماند بر رخسار
شعله‌ام همدم و شرارم یار
زین چنین کار داشت باید عار

هیچ دیدی ز کار درماند
باختم پاک تاب و جلوه خویش
سوز ما را، کسی نگفت که چیست
با چنین پاکی و فروزانی
آخر، این آتشم بخار کند
گفت آتش، از آنکه دشمن تست
همنشین کسی که مت هویست
هر که در شوره زار، کشت کند
خام بودی تو خفته، زان آتش
در کنار من، از چه کردی جای
هر کجا آتش است، سوختن است
دهر ازین راهها زند بیحد
نقش کار تو، چون نهان ماند
پرده غیب را کسی نگشود
گرت اندیشه ای ز بدنامی است
عاقلان از دکان مهرفروش
کس ز خنجر ندید، جز خستن
سالکان را چه کار با دیوان
چند دعوی کنی، بکار گرای
کاردانی چو من، در آخر کار
بسکه بر خاطر من نشست غبار
رنج ما را، نخورد کس تیمار
این چنینم کساد شد بازار
بسوای عدم، روم ناچار
طمع دوستی و لطف مدار
نشده ای دوست، مردم هشیار
نبود از کار خویش، برخوردار
کرد هنگام پختنت بیدار
که ز دودت شود سیاه کنار
این نصیحت، بگوش جان بسیار
چرخ ازین کارها کند بسیار
تا بود روزگار آینه دار
نکته ای کس نخواند زین اسرار
منشین با رفیق ناهموار
نخريدند لؤلؤ شپوار
کس ز پیکان نخواست، جز پیکار
طوطیان را چه کار با مردار
هیچگه نیست گفته چون کردار

۲۰۶ - یاد یاران

ای جسم سیاه مومیایی
با حال سکوت و بهت، چونی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور
معلوم نشد به فکر و پرست
گر گمراه و آزمند بودی
با ما و نه در میان مائی
وقتی ز غرور و شوق و شادی
بودی چو پرندگان، سبکروح
آنروز، چه رسم و راه بودت
بیکان قضا بسر خلیدت
صد قرن گذشته و تو تنها
گونی که ز سنگ خاره زادی
کردی ز کدام جام می نوش
بر رهگذر که، دوختی چشم
بند تو، که بر گشود ازبای
در عالم نیستی، چه دیدی
دست چه کسی، بدست بودت
دیری است که گشته ای فراموش
شاید که سمنده مهر راندی
آفت زده حوادثی را
از دامن غرقه ای گرفتگی
هر قصه که گفتنی است، گفتی
کو آنهمه عجب و خودنمایی
در عالم انزوا چرانی
ز ابروی، گره نمیگشائی
این راز که شاه یا گدائی
امروز چه شد که پارسائی
با بر سر چرخ می نهادی
در گلشن و کوهسار و وادی
امروز، نه سفله ای، نه رادی
چون شد که ز با نیوفتادی
در گوشه دخمه ایستادی
کاین گونه شدی نژند و مدهوش
ایام، ترا چه گفت در گوش
بار تو، که برگرفت از دوش
کاینسان متحیری و خاموش
از بهر که، باز کردی آغوش
نانی بگرسنه ای رساندی
از ورطه عجز و ارهاندی
تا دامن ساحلش کشاندی
هر نامه که خواند نیست، خواندی

پهلوی شکستگان نشستی	از پای فتاده را نشاندی
فرجام، چرا ز کار ماندی	
گوئی بتو داده‌اند سو گند	کاین راز، نهان کنی به لیخند
این دست که گشته است پرچین	بودست چو شاخه‌ای برومند
کردست هزار مشکل آسان	بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی، ره راست	بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون	بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند	
زان دم که تو خفته‌ای درین غار	گردنده سپهر، گشته بسیار
بس پاک دلان و نیک کاران	آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ، به آشتی بدل شد	بس آینه را گرفت زنگار
بس زنگ که پاک شد به صیقل	بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذرو را تبه کرد	شاهین عدم، بچنگ و منقار
ای بار، سخن بگوی با بار	
ای مرده و کرده زندگانی	ای زنده مرده، هیچ دانی
بس پادشهان و سرافرازان	بردند بخاک، حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان	خواندند به دیو، رایگانی
بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام	گه با غم و گه بشادمانی
بس کاخ بلند پایه، شد پست	اما تو بجای، همچنانی
بر قلعه مرگ، مرزبانی	
شداد نماند در شماری	با کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل	شد خاک و برفت با غباری
مانا که ترا دلی پریشان	در سینه تمییده روزگاری
در راه تو، اوفتاده سنگی	در پای تو، در شکسته خاری
دزدیده، بچهره سیاهت	غلطیده سرشک انتظاری
در رهگذر عزیز باری	

شاید که ترا بروی زانو	جا داشته کودکی سخنگو
رویش کشیده‌ای بدامن	گاهیش نشانده‌ای به پهلوی
گه گریه و گاه خنده کرده	بوسیده گهت و سر گهی رو
یکبار، نهاده دل به بازی	یک لحظه، ترا گرفته بازو
گامی زده با تو کودکانه	پرسیده ز شهر و برج و بارو
در پای تو، هیچ مانده نیرو	
گرد از رخ جان پاک رفتی	وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی	حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه و گیسو دار، طاقی	با عبرت و بمی و بهت، جفتی
داد و ستد زمانه چون بود	ای دوست، چه دادی و گرفتی
اینجا اثری ز رفتگان نیست	چون شد که تو ماندی و نرفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی	

این قطعه را در تعزیت چه رنجه رگوار خود سروده ام

چو آفتاب تیره که بر خاک تو ز دیت ابر	میشه ابر بود که شد با عشت و بر امان
و یسعت نام نهادند و بهر گزیت دادند	درک گزیت تو شد از یسعت گشتی نام
نه گردون ادب بود و در خاک شد	خاک زندان تو گشت از زندانی نام
از نه انست من دزد قفا آلم بود	چو تو را بهر دخت بهر به نام طالع
آنکه در زیر زمین عا در بر داشت	کاش میخورد غم بهر بر امان نام
بهر خاک تو رفتم خط پاکش خواندم	آه ازین خط که تو شسته به پیش نام
رفتم و روز دایره ترا ز لب کردم	با تو در ظلمت ارمیده نور نام
بیتو سنگ و غم و حسرت بهر همان شدند	قدح بر بخت کن از هر بهر بهر نام
صفحه در زلف اظفار همان میدارم	تا بخوانم در رخ صفح پریشان نام
در بسیار چه من سر بگریبان دیده است	چه قنوت کند سر بگریبان نام
عضو جمعیت حق گشت و دیگر نخوری	غم تنها و دهم و در و حرام نام
مهر و بر جان کد امین چمنت نبودند	که بکشتن هستی از مرغ کلک نام
من که قد و گهر پاک تو میدارم	ز چه صفوه شد از رگ کز کان نام
من که آب تو ز سر حبه دل میدارم	آب و رنگت چه شد از دل نام
من کی مرغ قزل حلقه تو بودم چه خاد	که در گوشت نداری و ذافانی نام
گنج خود خواندم و نفر و نگذاشتیم	ارعب بعد تو با کیت نگذاشتیم نام

این قطعه را با رنگ نزار خودم سروده ام

اینکه خاک بهیش بالین است	آخر چرخ ادب پر دین است
گرچه جز غمی از ایام نماند	هر چه خواستی شیرین است
صاحب آینه گفتار امروز	سایت فاقه و یاسی است
دوستان بهر که زواید کنند	دل بی دوست دلی میگی است
خاک در دیده بر جان فرست	سنگ بر سینه بسی سنگین است
بنید این صبر و عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که با شوق در با پرس	آخرین منزل هستی این است
آدم بهر چه تو اگر باشد	چون برین قطعه رسد میکی است
انه را بخاک قفا حله کند	چاره نیکم و ادب نیکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن	دبر را رسم و ره درین است
خرم آن کس که در این منته گاه	فاطر را بسبب نیکین است

دیوان اشعار پروین اعتصامی
پایان بخش ششم

پایان